

شیر محمد عاشوری آزاده و جانباز ۵۰ درصد از روز های اسارت می گوید

به هر بهانه ای کتک می زدند

اردوگاه موصل منتقل کردند.

■ **دیوار مرگ**

در بدو ورود به اردوگاه موصل باید از تونل مرگ عبور می کردیم به این صورت که اسرا باید آرام از مسیری به طول ۵۰ متر که دو طرف آن عراقی ها ایستاده بودند و با هر چه در دست داشتند می‌زدند، عبور می کردند اگر کسی می‌خواست با سرعت عبور کند بیشتر کتک می خورد.

بالاخره ما را تقسیم کردند. ۱۴ بازداشتگاه که در هر کدام ۱۰۰ نفر اسیر داشت اما بدون امکانات بهداشتی. اتاق ۳ در ۴ که چند دوش داشت و یک منبع آب کوچک که بلافاصله آبش سرد می شد.

برای این جمعیت تنها ۵ سرویس بهداشتی بود ممنوع بود.

اجازه نداشتیم نماز بخوانیم ، قرآن بخوانیم . در خفا عبادت می کردیم . یک سال در موصل بودم . در طول این مدت هر دو ساعت به داخل و بیرون بازداشتگاه هدایت می شدیم و برای هر



بار ورود و خروج شمارش و آمارگیری می کردند. تعداد زیادی از نیروهای عراقی بچه‌ها را به صف می کردند و می شمردند و اجازه عبور می دادند.

دوباره کنار در هم دو نیروی دیگر هر کدام برای خودش شمارش می کرد و به هر بهانه ای بچه‌ها را ا کتک می زد. فردی معروف به «پلنگی»

بدون درجه و عنوان که نیروهای عراقی هم از او می ترسیدند، بچه‌ها را بسیار شکنجه می داد. اگر کسی را در حال نماز خواندن می دید باجفت پاهایش روی پشت اومی پرید، در حال سجده پاهایش را روی سر بچه‌ها می گذاشت و با چکمه فشار می داد.

وقتی شکایت می کردیم، جواب می شنیدیم که این اردوگاه آموزشی است و ما باید به شما آموزش دهیم. شما آموزش ندیده اید و تربیت ندارید.

■ **رمادی ۲ کمپ ۴**

بعد از حدود یک سال به اردوگاه رمادی منتقل شدیم . آن جا هم وضعیت به همین منوال بود . اردوگاه ۴ به بلوک هر بلوک ۸ بازداشتگاه که از ۹۰ تا ۱۱۰ نفر جمعیت داشت .

به ما دو پتو و یک دست لباس ار تشیی ساده می‌دادند که در سرما و گرما هم‌را می‌پوشیدیم. در ورودی چند قفل زده و پنجره‌ها را انبشی زده بودند. طوری که نه‌روزش مشخص بودند شب. در آسایشگاه هیچ چیز نبود. سطل آب و سطل سرویس بهداشتی در در ورودی قرار می گرفت. برای سرویس بهداشتی از لباس‌های مان پرده ای دوخته بودیم و سطل سرویس بهداشتی را پشت آن گذاشته بودیم. برای این که بچه‌ها از بوی آن آذیت نشوند جا به جا می شدیم.

بچه‌ها اجازه نداشتند حتی مهر نماز داشته باشند و این وضعیت ادامه داشت تا عاشورای سال ۶۳ که نماینده‌ای تعیین کردیم تا با ار شد عراقی صحبت کند و به درخواست‌های بچه‌ها رسیدگی شود. من به اتفاق یک نفر دیگر با عراقی‌ها صحبت کردم و خواسته‌های بچه‌ها را گفتم.

آن‌ها هم گفته‌های ما را به سر هنگ مافوق شان منتقل کردند. قرار شد از هر آسایشگاه ۵ نفر انتخاب کنیم تا به مقر جناب سر هنگ برویم و خواسته‌های مان را مطرح کنیم. ما هم خواسته‌های خودمان را از جمله این که بچه‌ها در انجام عبادت آزاد باشند گفتیم و او در پاسخ گفت: «در ارتش عراق روز و نماز ممنوع است.»

چون گفت و گویمان به نتیجه نرسید، ما هم اعتصاب کردیم. سه روز نه بیرون رفتیم و نه غذا گرفتیم. بیشتر بچه‌ها روزی می گرفتند یکی



دست ساخته های دوران اسارت

با اکران فیلم سینمایی «هزار پا» در سینماهای کشور، کیم و بیش در فضاهای مجازی و رسمی با اعتراض‌های فردی و گروهی جانبازان روبه‌رو بودیم که درباره این فیلم و تصویری که از جانباز ارائه کرده است، گلایه داشتند. در همین زمینه «علی نجات عباسی» جانباز ۷۰ درصد دفاع مقدس به نمایندگی گروهی از جانبازان متنی را به صفحه پلاک عزت روزنامه خراسان ارسال کرد که حاوی درد دل و گلایه هایی درباره فیلم سینمایی «هزار پا» است. این متن را با هم مرور می کنیم:بعد از انقلاب اسلامی، ما سینمایی نجیبی به دنیا ارائه کردیم اما در این اواخر فیلم‌هایی می‌بینیم که قابل باور نیست در کشور ما ساخته شده‌اند. به نظر می‌رسد گاهی کم‌کاری‌های صورت می‌گیرد. و باید گفت بخشی از جامعه‌فرهنگی در کم‌ارفته است. شاید اگر برای نمایش تصویری این چنین درباره جانباز به مخالفان مان سفارش کار می‌دادیم نمی‌توانستند فیلمی همچون هزار پا بسازند. استفاده از یک نماد آرمانی مثل جانبازان که برای عده زیادی از مردم هنوز حال و هوای



آزاده شیر محمد عاشوری نفر اول نشتنه از راست

از بچه‌ها هم به نام اسدی به دلیل ضعف بنیه و ترسیدن به جرات هایش شهید شد. تا این که مصادف باشب عاشورا همه را زدند و شب بعد از هر آسایشگاه ۵ نفر ا بیرون بردند و همه را به باد کتک گرفتند. یکی از شکنجه‌های شان این بود که هر روز آب تاید به خورد بچه‌ها دادند تا بچه‌ها حالت تهوع پیدا کنند. بچه‌ها تا سه ماه حال شان بد بود. بعد از کلی شکنجه صحبت کردند که شما اعتصاب خود را بشکنید تا اجازه دهیم اعمال عبادی را به صورت انفرادی انجام دهید. ۳ تا ۴ ماه بعد صلیب سرخ ما را ثبت نام کرد و بعد از گذشت یک سال و اندی نامه ای به ایران فرستادیم، تقاضا کردیم که قرآن در اختیار ما قرار بدهند.

■ **کم کم نماز جماعت می خواندیم**

به هر اسیر که ثبت نام می شد ما هانه یک و نیم دینار حقوق می‌دادند که معادل ۲۵ تک تومان می‌شد. بچه‌های این هارا جمع می کردند و به مسئول خرید می‌دادیم تا برای مان چیزهایی را که نیاز داریم از جمله مسواک، تیغ و ... تهیه کند. بچه‌ها اتحاد داشتند و خیلی به هم کمک می کردند. یک پزشک شیرازی به نام آقای طوسی داشتیم و شخصی که به او کمک می کرد به نام دستگیر علی باجیان از اهالی آذربایجان بود، اما هیچ امکاناتی جز تعداد کمی داروی مسکن نداشتند. در نماز اسارت ترکش‌های من عود کرده بود، اوربون گرفتم.

مسئول اردوگاه سه بیمار بد حال را همراه من به بیمارستان برد و از زمانی که داخل ماشین شدم چشم‌های مان را بستند تا زمانی که دوباره به اردوگاه برگشتیم، دایم ما را کتک می زدند. طوری رفتار می کردند که اگر کسی بیمار هم می‌شد جرئت نمی کرد بیماری اش را بروز دهد. من حدود ۵ سال را در بیمار دی بودم. اخبار حاج آقا ابوترابی را از اسیرهای جدیدی که می‌آمدند می‌شنیدم.

در سال ۶۴ گروهی از اعضای سازمان منافقین آمدند و رای ما صحبت کردند. گفتند ما آمده ایم شمار آزاد کنیم و به ما بپیوندد، ما شمارا هر جا دوست داشتید می فرستیم. اردوگاه شلوع شد، بچه‌ها شعار می دادند.

آن‌ها مجبور شدند برون. مدتی بعد گفتند درجه دار عراقی با شما صحبت می کند اما نماینده سازمان آمده بود تا هر کس دوست دارد با او برود. تعداد معدودی رفتند. آن‌ها به تنهایی و بدون حضور عراقی‌ها صحبت کرده بودند و حتی به بچه‌ها اجازه ندادند وسایل شان را جمع کنند.

با وعده و وعید تعدادی را متقاعد کرده بودند که ما می‌دانیم این جا عراقی‌ها به شما سخت می‌گیرند ما هم اسیر دست آن‌ها هستیم و چه و چه

بعد که به ایران باز گشتیم تعدادی از آن‌ها آمدند زیر ایران از عراق خواسته که همه اسرا را تحویل دهد و از صلیب سرخ خواسته بودند بر اساس ثبت نام اسرا باید همه آن‌ها را باز گراند. این افراد از فجایع اردوگاه‌ها شرف و بلاهایی که سرشان آمده بود تعریف زیادی می کردند.

■ **بعد از آزادی از اسارت**

او بعد از بازگشت از اسارت در سال ۶۹ به وزارت نفت می‌رو، چون در خواست استخدام کرده بود و به شرکت گاز معرفی می‌شود و بعد از مصاحبه از سال ۷۰ در واحد حراست شروع به کار می‌کند. او دو فرزند و نوه دارد. وقتی از خانواده و همسر می‌پرسم ابراز خرسندی می‌کند که بچمدا...



دست ساخته های دوران اسارت

گلایه جانبازان از اکران فیلم سینمایی «هزار پا»

دلمان شکست

فیلم منفی نشان داده شده‌اند به طوری که وقتی مسئول آسایشگاه وارد می شود سیگار ها را پنهان می کنند و کتاب دعا را ریاکارانه به دست می گیرند. در همه جای کشور جانبازان شیعیایی از نابینایان و قطع عضوها جدا هستند و همیشه آسایشگاه آن‌ها مناسب بوده که متأسفانه در فیلم شاهد محیطی بسیار نامناسب و قدیمی که حتی از بالا بر ساختمان سازی به جای آسانسور استفاده می شود، هستیم. خانمی که نذر کرده با یک جانباز قطع عضو از دواج کند دارای ظاهری نامناسب است. با توجه به محتوای فیلم به نظر می‌رسد کارگردان دچار انحراف از اهداف اولیه خود شده است. معتقدیم تراژدی هزارپا را نظر

پایم را با دریل سوراخ کردند



فقط از آن‌ها بالشی خواستم که روی صورت بگذارم تا صدای ناله‌ام را نشنوند. یعنی‌ها از شنیدن ناله و ضجه اسرا لذت می‌برد و خوشحال می‌شدن و این زجر آور بود. (ابوالحسن مظلوم)

پذیرایی شدید!

تیر سمینوف به پای راستم اصابت کرده و کلی خون از من رفته بود. بی‌حال و بی‌رق روی زمین افتاده بودم. یک سرباز یعنی آمد تا تیر خلاصی بزند، اما از اون جایی که تقدیر من اسارت بود تیر به شانه چپم خورد و زنده ماندم. بعد از چند ساعت آمدند من را با طناب بستند بالای تانک و بردند پشت خط. مجروحان و اسرا را با دست‌های بسته و شهر العماره بردند و عده‌ای از طرفداران رژیم بعث از ما با سنگ و اسرا هم، اما مهران همسر در اولین نامه اش به او می‌نویسد که من تا زمانی که ندانان‌هایم بریزد و موهایم سفید شود به انتظار تو می‌مانم، تو باز نگر دی هم به انتظار می‌مانم و این جمله قوت قلب و دلآوری می‌شود اما اشکش را جاری می‌کند. با

این دلآوری می‌شود اما اشکش را جاری می‌کند. با حجب و حیا که ویژگی اوست می‌گوید: «مردم به حق خودشان قانع باشند و حواس شان به دین باشد. پشت انقلاب ورهبری باشند. به ویژه درباره رعایت حجاب ظاهر و باطن در جامعه سفارش می‌کنند و این که به هم احترام بگذاریم». او در ۶۵ سالگی هنوز هم کار می‌کند. کارش را دوست دارد و مری کشور ی کاراته است، کوهنوردی و دوچرخه سواری هم می‌کند و معتقد است با کسی معامله کرده که پشیمانی ندارد.

می‌خواست از غذای خودش کمی به ما بدهد و وقتی دید که برایش سخت است دست‌های ما رو باز کرد و بعد از خوردن کمی نان مجدد دست‌های ما رو خیلی معمولی از پشت بست و ما داخل همان چاله ای که بودیم خوابیدیم. (آزاده حسن شریعتی فر)

طوری نیستم فاطمه جان

گاهی حرف‌هایی مستقیم و غیر مستقیم به گوشم می‌رسید: تو بستم کمه، حیف چوونیت. اصلا معلوم نیست شوهرت بپاد؟ نیاد؟!

اما به این حرف‌ها اعتنا نمی‌کردم. باید تا آخر می‌ماندم و این انتظار ۱۰ سال طول کشید. وقتی آمد نگاهم به دست و پاهاش بود که ببینم سالمه. چشم‌ام پر اشک شده بود و همی می‌گفتم سالمی؟ و اسماعیل تکرار می‌کرد: «آره سالمم. طوری نیستم فاطمه جان». راست می‌گفت سالم بود اما اسارت پیرش کرده بود، لاغر و تکیده. از زیبایی جوانی و هوای پرپشتش هم چیزی باقی نمانده بود ولی خدا را شکر که سالم برگشته بود پش‌ما.

(خانم مرادی همسر آزاده «تقوایی»)

آرام‌شهادتین را گفتم

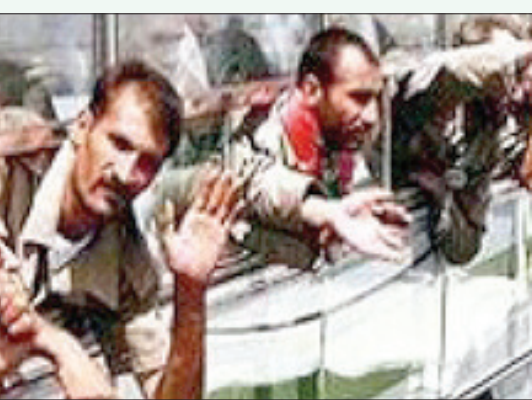


بعد از این که نیروهای یعنی مطمئن شدند که کسی زنده نمانده، جلو آمدند و با تانک از روی رزمنده‌ها رد شدند. مجروحیم شدید بود و بین شهدا افتاده بودم، به سختی کمی تکان خوردم. وقتی سرباز یعنی فیمید زنده او اسلحه‌اش را به سمت گرفت تا مرا بکشد. چشم‌انمر ایستم و آرام شهادتین را گفتم، اما در همان لحظه سرباز دیگری آمد و مانع شد. من را روی تانک گذاشتند و به عقب بردند و تقدیر ما شد اسارت. (آزاده سرفاز غلامحسین کیملی)

شیرینی در روزهای تلخ



از دست ساخته های دوران اسارت



دست ساخته های دوران اسارت

محتوا به شدت ضعیف بوده و از نظر مافاقدارزش هنری است، امروزه اغلب فیلم‌های کم‌دی‌ما از جانبازان خراسان رضوی از رنج می‌برند و به عبارتی دیگر، این فیلم‌ها هم شبیه فست فود شده‌اند. ما فرزندان ایران خواهانیم تا با چاره‌اندیشی مناسب مانع از تبدیل این فیلم به یک آسیب‌جدی فرهنگی در کشور شویم. ما تعدادی از جانبازان خراسان رضوی از شما مسئولان فرهنگی کشور تقاضا داریم نظارت بیشتری بر تولید و اکران فیلم‌های به‌ظاهر کم‌دی داشته باشید، ما جان بر کفان ایران اسلامی اعلام می‌داریم که اگر استکبار جهانی بخشی از جسم‌ما را گرفت ما روح انقلابی‌ما همچنان جوان و پویاست و در راه انقلاب و رهبری پیامبرگونه آن‌تاپای جان در صحنه ایستاده‌ایم، ما سربازان ایران نارضایتی خود را از فیلم هزارپا که هزار خنجر بر قلب شکسته ما فرود آورده است، اعلام می‌داریم.

حرف آزادگی

های علاءالدین که برای گرمایش داده بودند انواع شیرینی از جمله زولبیا، بامیه، شیرینی خرمایی و شیرینی‌های مختلف دیگر در دست می‌کردیم. با این روش هم جلوی اسراف گرفته می‌شد و هم مقدار زیادی شیرینی و مواد خوراکی تهیه می‌شد. (آزاده سرفاز کریم‌زدی نژاد)

منِ امام؟

بعثی‌ها اجازه نمی‌دادند نماز جماعت بخوانیم. اما اسرا با همه سختی‌ها و شکنجه‌هایی که می‌شدند دست از خواندن نماز جماعت بر نمی‌داشتند. یک‌روز داشتیم نماز جماعت می‌خواندیم، امام جماعت به رکوع رفت، ما هم به رکوع رفتیم. ناگهان افسر یعنی در آسایشگاه رو باز کرد. وقتی در باز شد امام جماعت با همان حالت رکوع از در آسایشگاه خارج شد تا نماز را به هم بزنند و کسی شکنجه نشود. اسرا همه در حالت رکوع بودند که افسر یعنی فریاد زد: من امام؟ (امام جماعت کجاست). اسرا وقتی از حالت رکوع بلند شدند دیدند امام جماعت غیبش زده و همه به شکل فردی نمازشان اتمام کردند!!!! (این خاطره شده بود خاطر خنده‌دار اردوگاه. (آزاده حسن شریعتی فر)

ترکش از نوی دهنم پرید بیرون

قبل از اسارت مجروح شده بودم و یک ترکش که لب و دندان‌ها و زبانم را مجروح کرده بود بین فک و گردنم جاخوش کرده بود. در مدت اسارت خیلی درد رابه‌خاطر همین ترکش تحمل کردم و ادبتم می‌کرد. چند بار پزشک‌های یعنی خواستند

عملم کنند ولی نتوانستند ترکش را در بیاورند. دکترهای صلیب سرخ هم می‌گفتند اصرا به عمل نداشته باش! وقتی آزاد شدی در ایران عمل کن. روز اول آزادی که بعد از ۱۰۰ ماه اسارت با در ایران و مشهد گذاشتم، من را بردند اردوگاه امام رضا (ع) تا روز بعد از ستاد استقبال بجنورد بیایند دنبال من و من را ببرند. غروب تصمیم گرفتم اول از همه بروم حرم امام رضا (ع) و طلب حاجت کنم تا از این در در احتم کند و شقایب بدهد. چهارراه شهدا یک غذاخوری بود و تصمیم گرفتم اول بروم شام بخورم و بعدش بروم حرم و تا صبح در حرم بمانم، تا حاجتم را بگیرم. رفتم در غذاخوری و سفارش سوپ دادم. صاحب‌منازه می‌خواست برایم یک غذای دیگر بیاورد که قبول نکردم؛ چون با این ترکش نمی‌توانستم غذای دیگری بخورم و توی اسارت هم غذای آبکی می‌خوردم. قاشق اول سوپ را که خوردم حالت تهوع بهم دست داد و سریع رفتم دست‌شویی و بالا آوردم و اون ترکش از توی دهنم پرید بیرون. همین‌حال می‌جوری شد. با چشمامی‌را از اشک راه افتادم به سمت حرم گریه می‌کردم. به امام رضا گفتم «این همه تو اسارت در د کشیدم و ای کاش به بار پیش طبیب عاشقا ضامن آهومی رفتم». امام رضا حاجتم را داد قبل از این که بروم حرمش بگویم چی می‌خواهم. (عابدین عابدی مقدم)

از درد خودم فراموش کردم



از ناحیه سر مجروح شده بودم و در شدیدی داشتم. اسرا را سوار هیفا کردند تا به بصره منتقل کنند. یکی از رزمنده‌ها را که پایش تیر خورده و شکسته بود آوردند و توی ماشین انداختند. بین استخوان‌های پای این رزمنده فاصله افتاده بود و وقتی ماشین تکان می‌خورد فریاد می‌زد و ناله می‌کرد. من هم از شدت ناله‌هایش، درد خودم را فراموش کرده بودم و برای این بند خدادعای می‌کردم. (آزاده حسن شریعتی فر)

همان اسماعیل من؟

اصلاً باورم نمی‌شد که او همان اسماعیل من باشد. لهله‌ل و سروصدایی به پا بود. همه بلند بلند ا...ا کبر می‌گفتند. اطر افیانم با شوق و ذوق از من خواستند که جلو بروم و او هم بر فراز دست‌های برادران و اقوامش پیش‌آمد. دوباره دقیق‌تر نگاه کردم. این اسماعیل است. مطمئن که شدم بلند صدایش کردم: «اسماعیل» و وقتی فریادم را شنید او هم بلند بلند مرا صدا می‌زد.

(خانم وهاب رجایی همسر آزاده وهاب رجایی)

گفت و گوها: موسسه فرهنگی، هنری پیام آزادگان

